

در آمدنا کمان از دروچه
 وجودی از خواص آب کلید
 از دیک لود در روشن جبین
 ز لینی را چو دیده بر روی افتاد
 گرفت دست که ای پاکیزه
 بنا بر چه نیکو بنده تو
 به نیکو بسند کیمای تو تا نرم
 بی تا چو شناسا باشم تو
 کم قانون حسرت کنون من
 بریز کف منون کف بر بدن
 ز زرین در چو داد اندم لزار
 چو شد در بسته از لب هر یک
 سخن گفت کای مقصود همان

عطار در حشمتی خود رشید جایی
 جبین و طلقش لوز علی نور
 در زویک حرف و در سود استلا
 ز شوقش شد کوی در لقا
 چراغ دیده اهل بعیرت
 بهر احسان و لطف از زنده تو
 بطوق منت کردن فرام
 ز غانی در سپاست باشم امروز
 که تا باشد جهان گویند ازین با
 با دل خانه زان هفتش درون
 بقفل آهین کرد استوارش
 رذل را از درون خود بردن
 که جایز اجرت تو مقصودی تمام

خیال خود

خیال خود بخواب من خودی
 ز سودای خودم دیوانه کرد
 نظر نکشده در نظاره تو
 ندیده چاره آواره کیمیا
 کنون گردیدن روی تو شاد
 ز بار روی کد ز روی بمن کن
 جو ابلش ادیوسف سفینه
 مرا از بندم آزاد کردان
 مرا خوش نیست که اینجای تو باشم
 تو کانا آتشی من زبانه خنک
 کجا این بنده با تشش بر آید
 ز لینی آن نفس جز با تشش
 برو تغل در حکم فرو بست

بطنی خواب از چشم ر بودی
 بنهای خودم بمخاز کردی
 برین کشور شدم آواره تو
 کشیدم در غمت پیچاره کیمیا
 ز بار روی تو بس نام ادم
 ز روی مهر با من یک سخن کن
 که ای همچون منت عهدت بند
 با زادی دل مرا شد کردان
 بس این پرده بر تنها با تو باشم
 تو با دهر صری من نطق مشک
 چو سان این نغمه با هر کوه
 سخن کویان بدیکر خانه تشش
 دل یوسف از ان اندیشه شکست